

سورژ شالاندن

---

# افسانهٔ پدران ما

---

ترجمه

مرتضی کلانتریان



خاک سپاری پدرم با حضور نه نفر و سه پرچم صورت گرفت. در ۱۷ نوامبر ۱۹۸۳ بودیم، من بیست و هفت سال داشتم. لوپولین هم آن جا بود، ولی من به پرچم ها نگاه می کردم. پرچم های بی وزش باد، بی حال، تقریباً بی روح. اولی زیر مدال های آویخته به آن، مثل سرباز پیر، تا شده بود. دومی پرچم کوچکی بود، بی پراق و بی حاشیه، با نوشته گروه آزاد-انتقام. روی سومی یک ستاره سیاه و یک پلنگ قرمز کمین کرده وجود داشت.

دست مامان با دست من کمی تماس داشت. لوکاس، برادرم، با بازوان روی هم گذاشته شده، روبه روی زمین کنده شده ایستاده بود. او ده سال از من بزرگ تر بود، کور بود. من نظاره گر آسمان، به امید فروریختن باران بودم. پدرم همیشه دوست دار توفان بود. در واقع هرگز نمی گفت «باران»، بلکه می گفت «هوا». نبود ابر او را غمگین می کرد. آفتاب او را نگران می ساخت. در روزهای دلپذیر، مثل من در جلو قبرش رفتار می کرد. به آسمان می نگریست و می پرسید «هوا» به کجا رفته.

پدرم به هنگام خاک سپاری اش، از هشت سال پیش مرده بود. حادثه لوکاس او را به کلی پریشان و بعد ضعیف کرده، سپس کشته بود. می گفت سرطان اندوه دارد. در بیمارستان بستری شده بود. از آن جا بیرون آمده بود. دیگر نمی خواست بلوزهای سفید را ببیند، آن بوی سکوت را احساس کند،



مایل نبود هیچ چیزی در دهان، هیچ چیزی در کیل ها، هیچ چیزی در رگ هایش وارد کنند. ناخوش نبود، چیز دیگری بود: خسته بود. خسته از ما، خسته از گذشته خود، خسته از زندگی. در آوریل ۱۹۷۵ به خانه برگشت، بعد خوابید.

پدرم در روز تولدش درگذشت. مامان در گنجۀ اتاق غذاخوری هدیه روز تولد هفتادوشش سالگی او را که یک پیپ پیچیده در کاغذی آبی بود، پنهان کرده بود. هرگز کسی به آن دست نزد. حالا این پیپ، در کاغذ آبی با روبانی به دور آن، در کتابخانه ام میان دو جلد کتاب قرار دارد.

در اصل، پدرم آرزو داشت جسدش را وقف علم کند. تمام جسدش و این که هیچ چیز از آن به جا نماند. مادرم اندکی در برابرش اعتراض کرد. بعد هم پنهانی گریه کرد. پدرم فهمید. کمترین دگرگونی روحی او را حدس می زد. بنابراین از سوزاندن جسدش حرف زد، خاکسترهایش را در اطراف گورها پخش و پلا کنند. مامان همان غم و دل شکستگی را احساس کرد. بعد، یک روز، برای پدرم اعتراف کرد: تکه کوچکی زمین برای او می خواست، بنابراین برای خودش. جایی برای به یاد بودن، برای آمدن، و بعد خوابیدن، برای این که به آن جا بیایند. پدرم مادرم را در میان بازوان خود گرفت. کاری که هرگز نمی کرد. بنابراین خاک سپاری پذیرفته شد. من در گوشه ای از راهرو با آن ها روبه رو شدم. پدرم می گفت: «پس می خواهی به هم بپیوندیم، و یکی شویم، این را می خواهی؟» مادر سرش را تکان داد. پیوسته به هم، یکی شده. برای همیشه. پس خاک سپاری خواهد بود. «دار و دسته ریاکاران»، پدرم حرفش را تمام کرد. به خاطر مادر و به خاطر ما بود که پدر در گور جا گرفته بود.

نام پدرم پی بر بود، ولی برویچه ها روی لوح برومرا<sup>۱</sup> حک کرده بودند. لوح در کنار گودال گور، روی زمین قرار داده شده بود، سیاه و براق و نو. کشیش نبود صلیب هم نبود. فقط یک بلوک از سنگ خارای خاکستری، ناصاف و خام، که به نظر می رسید از صخره ای کنده شده باشد.

تعداد ما زیاد نبود. مادرم بود و بچه هایش در نزدیک او. عمو ورنس هم همین طور. یک عموزاده، دوست خانمی بسیار غمگین، و برویچه های نهضت مقاومت. پدرم آن ها را این طور می نامید «برویچه ها». در دور گور فقط آن سه نفر بودند.

مادرم به عنوان معذرت خواهی گفته بود:

— لیل جای دوری است. خاک سپاری در وسط هفته هم راحت و عادی نیست.

ولی من می دانستم که علت دوری راه نبود. و نه وسط هفته. آن ها سه نفر بودند، به دلیل این که فقط سه نفر بودند.

وقتی که تابوت به کمک طناب هایی که آن را نگه می داشت در گور سرازیر شد، ناله ای از گلوی مادر بیرون آمد، ناله ای کوچک مثل هوایی که به زحمت قابل تشخیص بود. من بازوی او را گرفتم. لوکاس بی آن که ببیند شیون می کرد. دیگران سرشان را پایین انداخته بودند. برویچه ها به تابوت سلام کردند، انگشت ها روی پیشانی و سرها بالا گرفته شده. من به داستان لرزان، چانه های چروکیده شان نگاه می کردم، و پرچم های کهنه ای که به سوی گودال گور خم شده بودند تا ادای احترام کنند.

— ما انتظار احترامات فائقه، پاداش های استثنایی، رفتارهای قدرشناسانه را نداشتیم. در اندیشه این که نقش قهرمانان را بازی کنیم نبودیم....

۱. Brumaire دومین ماه تقویم انقلاب فرانسه (۱۸ نوامبر ۱۷۹۳) که از ۲۱ اکتبر آغاز و ۲۳ نوامبر ختم می شود — م.